



۲۰۱۶/۰۱/۲۸



گلنار نیازی کوهی

شگوفه خشکیده

بخش سوم

.....

رفتن شگوفه به مکتب و مرگ پدر کلان :

شگوفه همزمان با اینکه مینو را نوازش میداد به قصه خود ادامه داد :

روز های اوج گرفتن شورش های داخلی با مداخله قشون سرخ روسیه در کشور ما بود. شرایط از نظر اجتماعی، اقتصادی، سیاسی برای زندگی خراب و زنده ماندن دشوار تر می شد. امنیت وجود نداشت، هچکس خود را روحاً آرام احساس نمی کرد.

روس ها در هر یک کیلو متری قرارگاه ساخته بودند. تانک ها با غرش و صدای گوش خراش در کوچه ها بدون وقفه در رفت و آمد بود، طیاره ها از صبح تا شام در فضای شهر در گردش بودند، در طول روز به نوبت صد ها راکت و بمب بروی قریه های اطراف می ریختند. در مقابله با مجاهدین «کسانیکه در مقابل روس ها و حکومت می جنگیدند» راکت و خومپاره شلیک می کردند، که در نتیجه روزانه صد ها بی گناه کشته می شدند. هزاران قلب داغدار می گردید، صد ها آشیانه و کاشانه که انسان های پاکدل با هزاران امید و آرزو ساخته بودند، ویران و به آتش کشیده می شد. به تعداد آواره، یتیم، بی سرپناه، بیوه، معیوب و مظلوم افزوده می شد.

شعله های آتش جنگ بیرحمانه هستی و زندگی انسانها را می بلعید و هر روز حریص تر می شد.

زمستان سرد را با همه ناخوشی هایی که با خود آورده بود، سپری کردیم. با آمدن بهار من طبق آرزویم شامل مکتب شدم، آنهم بخاطر هما دختر عمه مهری که همسن و سال من بود.

پدر هما در اثر مسمومیت جان سپرده بود و در یک روز سرد زمستانی عمه مهری و فرزندانش را به لحظات داغ ماتم نشانده بود. خودش چون پرنده ای بلند پرواز از آشیانه این جهان پریده، هوای جهان دیگر کرد. تا بتواند راحت و آسوده از همه دغدغه های زندگی باشد.

چون هما پدر نداشت، بعد از مرگ پدرش، پدرم آنها را خوب مواظبت می کرد و دوست شان داشت. وقتیکه هما را پدرم شامل مکتب نمود، چون مسؤولیت اطفال عمه مهری را بدوش داشت خواست من همراه او در راه مکتب باشم. بناءً بدین طریق برعکس تعصب پدرم از فامیل ما دختران نیز به مکتب رفتند. مکتب ما در صد متری خانه ما دو سال قبل مکتب بشکل ابتدایی آباد شده بود.

صبح ها وقت به خاطری که زود تر از هما آماده مکتب رفتن شوم با شوق زیاد از خواب بر می خاستم، بعد از شستن دست و روی خود بکس تکه ای ام را که مادرم برایم دوخته بود می گرفتم، کتاب هایم را سر از نو جابجا می نمودم و بعد از خوردن چای صبح با هما یکجا بطرف مکتب روان می شدیم.

روزها پی هم می گذشت، با گذشت زمان من نیز پیش می رفتم. چشمانم با حروف آشنا می شدند، جملات آسان را می توانستم بخوانم. فصل تابستان بود، یک هفته به رخصتی های تابستانی مانده بود. صبح وقتی از خواب بیدار شدم،

دیدم پدرم با داکتر وارد خانه شده، بطرف اتاق مادراندرم روان شد. بعد از چند دقیقه در حالیکه با تکان دادن دست ها با داکتر صحبت می کرد با او خدا حافظی نمود.

من وهما ساعت هفت و سی دقیقه مثل هر روز به طرف مکتب روان شدیم. وقتی ظهر به خانه برگشتم، مادرم برابم گفت؛ که مادر اندرم طفلی به دنیا آورده که پسر است. با شنیدن این خبر خیلی ها خوش شدم چون بعد از من طفلی به خانه ما تولد نشده بود. وقتی طفلی را می دیدم با اشتیاق زیاد می خواستم به آغوش بگیرم، ببوسم و با زبان طفلانه صحبت کنم. صدای گریه طفل نوزاد بلند شد. برای یک لحظه احساس کردم این صدا به خانه ما آهنگ دیگری بخشیده. برابم شنیدن این صدا خوشایند بود.

بعد از هفت روز که به عقیده مردم ما روزهای خطر برای طفل نوزاد است، محفل مختصری به شمول دوستان مادر اندرم برگزار گردید. در ختم محفل با تقسیم نمودن شیرینی نام طفل نوزاد را سخی گذاشتند. بعد از بدنیا آمدن سخی پدرم هروقت که از کارهای بیرون خانه یعنی خرید و فروش فارغ میگردید و وارد خانه می شد مستقیماً به اتاق مادر اندرم می رفت، سخی را در آغوش می گرفت با او به لهجه طفلانه صحبت می کرد می خندید و خود را مصروف می ساخت و گذشت لحظات را متوجه نمی شد.

رخصتی های تابستانی ما از مکتب یکماه بود. دو هفته از رخصتی ها گذشته بود. در جریان این دو هفته من و هما گاه گاهی کتاب های خود را گرفته در زیر سایه درختان نزدیک تاک های انگور با هم دروس گذشته خود را مرور می کردیم و به رسم های کتاب دقیق می شدیم. اگر خوانده نمی توانستیم پیش خود جمله ها می ساختیم. بعضی وقت ها پدرکلان به خاطر باز رسی از تاک ها و چیدن انگورهای پخته و رسیده به طرف تاکستان می آمد، چند لحظه ای پیش ما می نشست، به خاطر تشویق نمودن ما خوشه های انگورهای رسیده را برای ما شسته می داد که بخوریم.

اواخر رخصتی های ما بود که پدرکلان ناگهان مریض شد. پدرم به خاطر تداوی و صحت یابی پدرکلان خیلی می کوشید. نمی فهمم مریضی اش را چه تشخیص نموده بودند. هر هفته یکبار معاینات طبی از پدر کلان صورت می گرفت و تأکید می گردید که باید دواهایش را به وقت برایش بدهیم.

دو هفته از مریضی پدر کلان گذشته بود. خیلی ضعیف شده بود، همیشه مادرم را به بالین اش می خواست، دلداری اش می داد. می گفت؛ تا زنده هستم، خودم مثل یک پدر واقعی هر خدمتی که از عهده اش بر آمده بتوانم برایت انجام می دهم. ازینکه پدرم با ما نامهربان بود رنج می برد. هر عصر بعد از آنکه از خواب بعد از ظهر بیدار می شدم، پدرکلان مرا نزد خود می خواست، برابم وعده خریدن هر چیز را می داد.

او می گفت: وقتی که ازین مریضی خوب شدم، برای دخترم شگوفه جان لباس های قیمتی می خرم، گدی های با چشمان آبی، کفش های به رنگ سرخ و چیز های دیگر اما هرگز پدرکلان ازین مریضی شفا نیافت. نتوانست حتی یک قدم بیرون از خانه بگذارد. دیگر اجل برایش مهلت نداد تا وعده هایش را بجا نماید.

یکماه از مریضی پدرکلان گذشته بود. یکروز بعد از ظهر همه اعضای فامیل در اطراف بستر پدرکلان نشسته بودیم، او نمی توانست از جایش برخیزد. هیچ حوصله برای حرف زدن نداشت، با صدای بسیار آهسته که به مشکل شنیده می شد، خطاب به پدرم گفت؛ اگر مرا به حیث پدر بشناسی از تو خواهش می کنم ! قسمی که به زن دوم و پسرش سخی محبت و توجه داری، به ملکه و اولاد هایش نیز توجه داشته باش. هرگز نگذار اولاد هایت احساس ذلت و ناامیدی نمایند. حالا فکر می کنم لحظات آخر زندگی من است، عمرم به پایان رسیده، امید وارم خواهشات پدرت را قبول نموده مرا با روح آرام بخاک بسپاری.

در جریان صحبت های پدرکلان همه خورد و بزرگ اشک می ریختیم. با ختم حرف های او، پدرم با صدای بلند گریه می کرد و دستان پدرش را می بوسید و درعین حال وعده نمود تا فرمان پدر را بجا نماید.

هر لحظه حال پدر کلان خرابتر می شد. فردای آن روز پدرکلان رخت از جهان بریست و عزم سفر ازین دنیای فانی را کرد. مایان را در دنیای ناامیدی ها، با هزاران پأس و کمبودی ها تنها گذاشت.

کتاب زندگی پدرکلان بسته شده بود. کسیکه ضروریات و خواهشات مرا درک می کرد، از خانه ما رفته بود. کسی که بعد از عروسی دوم پدرم موقع احساس یأس را با نوازش دست های مهربان اش به ما نمی داد، دست از سر ما برداشته بود.

دیگر کسی برایم وعده خریدن چیزهای نو را نمی داد، کسی به خاطر کوشیدن به دروس تشویق ام نمی کرد. با مرگ پدر کلان خانه ما خالی از نور و برکت شده بود. تا مدت ها چه شب و چه روز خانه ما را سکوت فرا گرفته بود. با گذشت روز ها اواخر سال تعلیمی ما فرا رسید. باید در فصل زمستان بعد از اعلان نتایج امتحانات از دروس یک سال گذشته، برای مدت سه ماه رخصت می شدیم. روزی که نتایج اعلان گردید، بی اندازه خوش بودم به خاطری که من اول نمره صنف خود شده بودم. با خوشحالی زیاد وارد خانه شدم با صدای بلند فریاد زدم.

مادر جان! مادر جان : اول نمره شدم برایم تحفه بده! قبل ازینکه مادرم جواب بدهد، پدرم از اتاق اش صدا زد:

شگوفه دخترم، بیا ببینم ! چه خبر است ؟
من حیرت زده به طرف پدرم می دیدم چون اولین بار بود که بعد از عروسی کردن مرا به اسم و با محبت صدا می کرد.

با قدم های لرزان به طرف پدرم رفتم.

پدرم گفت:

آفرین دخترم ! فردا برایت تحفه کامیابی ات را می خرم. همیشه تو به درس هایت کوشش کن! هر چیزی که بخواهی من برایت آماده می کنم.

برای یک لحظه فکر کردم خواب می بینم و یا گوش هایم اشتباه می شنوند. چگونه پدرم عوض شده بود؟ دل سنگ او چگونه نرم شده بود؟ با نا باوری از اتاق پدرم خارج شدم و با خود فکر می کردم، آیا واقعاً پدرم به وعده خود وفا خواهد کرد؟ بی صبرانه منتظر فردای آن روز بودم تا ببینم پدرم چه تحفه ای برایم خواهد خرید.

فردای آن روز دیدم واقعاً پدرم تحفه خریده بود و تحفه اش یک جوره موزه برنگ سرخ بود.

پدرم صدا زد؛ شگوفه بیا تحفه ات را بگیر!

خیلی شوق زده تحفه را به اتاق ما آوردم. در حالی که چندین بار موزه ها را به پا نمودم و دوباره از پا بیرون نمودم، بالای بکس آهنی مادرم گذاشتم و خودم در مقابل بکس نشستم دقیقاً زیادی به طرف موزه هایم نگاه کردم. آنقدر ذوق زده و خوشحال بودم، فکر می کردم دنیا را برایم بخشیده اند. همه نا مهربانی های پدرم را فراموش کردم. او با آن تحفه ای که خریده بود، برایم مهربان ترین پدر دنیا بود.

صبح ها وقتی از خواب بر می خاستم شتابزده موزه هایم را به پا می کردم. با جست و خیز یخ های روی آب های ایستاده روی حویلی را که در اثر بارندگی جمع می شد، می شکستم. می کوشیدم در طول روز موزه هایم را به پا داشته باشم.

ظلم مادر اندر بالای شگوفه :

زمستان سرد با باریدن برف سنگین، بیداد می کرد. مثل همیشه به اتاق ها منقل های آتش را به خاطر گرم نمودن می آوردند. من وقتی که صبح از خواب بیدار می شدم، بعد از صرف چای صبح به اتاق عمه مهری می رفتم و با هما گاهی گدی بازی می کردیم، گاهی از چوبک های گوگرد خانه گک می ساختیم. گاه گاهی بروی حویلی با او از برف آدمک برفی می ساختیم، از زردک بینی و ذغال را بجای چشمانش می گذاشتیم. بعضاً من و هما برف ها را بشکل کلوله می نمودیم و همدیگر خود را با کلوله های برف می زدیم.

بعد از آنکه پدرم اندک با من مهربان شده، فقط یک جوره موزه خریده بود. مادر اندرم بنای جنگ و جدال، کنایه و بدگوی را گذاشت. روابطش با همه ما خراب شد. بدون دلیل همه ما را دشنام می داد و به پدرم بدگویی می کرد. اما پدرم در مقابل او همیشه سکوت اختیار می نمود. شاید به خاطر وصیتی که پدر کلان در باره ما نموده بود.

یک روز که برف زیادی باریده بود، من و هما ساعت ها در زیر برف با هم برف بازی کردیم. مادرم چندین بار مرا صدا زد :

شگوفه!

بیا که مریض میشوی!

هیچ کس تداوی ترا نخواهد کرد.

اما من باز هم به بازی خود ادامه دادم.

وقتی متوجه شدم که پاهایم کرخت شده و دستانم کاملاً سرخ و یخ زده است. به اطاقم برگشتم و خود را به آتش نزدیک ساختم، تا گرم شوم. بعد از چند لحظه متوجه شدم که سرم بشدت درد می کند. آهسته آهسته در همه اعضای بدنم احساس کسالت و درد می نمودم.

شب که به بستر رفتم، خواب به چشمانم نمی آمد. تب داشتم، سرما خورده بودم. همین سرما خوردگی باعث شد تا پایان عمر خود را نسبت به دیگران کم احساس کنم. به جرم اینکه پدرم برایم موزه خریده بود، مادر اندرم انتقام گرفت تا هیچگاهی در زندگی آرزوی پوشیدن کفش به هر دو پا را نکنم.

چون مادرم با پدرم هم صحبت نبود، عمه شایسته از پدرم خواست تا مرا نزد داکتر ببرد. پدرم می خواست مرا نزد داکتر ببرد اما مادر اندرم ممانعت نمود.

با صدای بلند گفت؛

سرما خوردگی کسی را نکشته ضرور نیست که نزد داکتر برود !

پدرم ساکت و بی صدا از حویلی خارج شد، وقتی عصر به خانه برگشت با خود چند دانه تابلیت آورده بود. حالا فکر می کنم که آن تابلیت ها در ترکیب خود مواد خواب آور نیز داشت. باید روز سه مرتبه بعد از غذا یکدانه از آن تابلیت ها را می خوردم. روز دوم سرما خوردگی بود، بعد از غذای چاشت مادرم یکدانه از تابلیت ها را برایم داد، بعد از خوردن تابلیت سرم گیج می رفت، بخواب رفتم.

بعد ها مادرم برایم تعریف نمود :

بعد از ظهر روز دوم سرما خوردگی من، مادرم با عمه شایسته خواستند به اجاق آتش آفرزند در عین حال با هم ازین سو و آن سو قصه ها می کردند که مادر اندرم نزد آنها آمده، چند لحظه خواهی خواهی خود را به قصه های آنها شریک ساخته و خیلی هم خوش خلق و مهربان بوده. وقتی که آتش آماده شده که باید به منقل ها، به اتاق ها تقسیم کنند. مادر اندرم خواسته به اتاق ما که من بخواب رفته بودم، آتش بیاورد. مادرم و عمه شایسته ممانعت کردند. آنها ترس ازین داشتند که مبدا پدرم ناگهانی با دیدن اینکه او مصروف انجام کار خانه است، قهر شود. اما او با خنده و رویه ای خوب گفته؛ من می خواهم امروز با شما کمک نمایم باید قبول کنید!

مادر اندرم در آن لحظه شبیه مار زهر آگینی که می خواسته زهر خود را با همه توان و قدرت خود به یکبارگی به خاطر شقاوت و نومیدی من، در وجودم تزریق نماید او بخاطر از بین بردن سد های زندگی اش اول مرا انتخاب نموده بود. من مقدمه پلان های سنجیده شده او بخاطر تدمیر ما بودم.

وقتی آتش خیلی قوی چوب را به اتاق آورده، در حالیکه من خواب بودم بالای پا های من ریخته، از اتاق ما خارج شده دروازه ای اتاق را عقب خود بست. چون سرم با خوردن تابلیت ها خیلی سنگین بود. نمی فهمم بعد از چند لحظه، شاید هم دفعتاً با صدای بلند فریاد زدم.

وای مادر جان؛ سوختم سوختم .

به نظر من برای اکثر انسان ها در لحظات مایوسی و یا غم و اندوه که به سراغ شان می آید، اولین کلمه بی که به زبان می آورند مادر است و احساس می نمایند بیشتر از همه به کمک و نوازش مادر ضرورت دارند. با فریاد های من مادرم، عمه هایم، همه اعضای فامیل به اتاق ما آمدند. اما مادر اندرم که در سینه او قلب نه، بلکه سنگ بود. بجای خون در رگ هایش زهر ظلم، ستم، بیداد، خشم و نفرت در حرکت بود. مثل درنده های خون آشام همیشه به دنبال شکار می گشت.

پا هایم سوخته بود. پای چپ ام سوختگی سطحی داشت، اما پای راست ام کاملاً سوخته بود. از انگشتان پایم اثری نمانده بود. با فریاد های پیایی من بیخود شدم، دیگر نمیدانم چی ها کردند وقتی بخود آدم نیمه شب بود. دیدم مادرم با ساجده به بالینم نشسته اند. احساس کردم مرا در کوره داغی انداخته اند. رگ، رگ بدنم می سوخت، فکر کردم بالای قلب و جگر شعله آتش افروخته اند، که بوی سوختگی اش به دماغم می آید. روی پاهایم مخلوط غلیظی از مواد های گیاهی را گذاشته بسته بودند. هر دو پایم به اندازه ای برایم سنگین معلوم می شد که جرأت تکان دادن را نداشتم.

تا ده روز دیگر خواب به چشمانم نمی آمد، گاهی با لالایی های مادرم که به خاطر به خواب رفتنم برایم می خواند، چند لحظه بسیار کوتاه به خواب می رفتم.

روز و شب برایم فرقی نداشت همه اشرا به گریه و ناله می گذراندم. درین مدت یک لحظه هم استخوان های بدنم سرد نشده بود، فکر می کردم مغز استخوان هایم ذره، ذره ذوب می شوند.

خیلی درد کشیدم. فقط مرا کسی می تواند درک کند، که درد کشیده و رنج برده باشد، نا امیدی گاهی به سراغش آمده باشد. درین مدت حتی یکبار هم پدر نا مهربانم خبرم را نگرفت.

هیچ نپرسید چرا چنین شد؟ نمی دانم به جرم کدام گناه نزد او محکوم به این سزا ها بودم؟

آیا گاهی اندیشیده بود که خودش مسبب به دنیا آمدن من بوده است؟ در مقابل من عاطفه و محبت پدري در او مرده بود. مادر اندرم خوشحال و سرشار، چون به آرزویش رسیده بود. پلانی را که در سر داشت به خوبی تطبیق نموده، بی تفاوت ازینکه مرا یک انسان معیوب و بی پا ساخته بود، زندگی می کرد.

یازده روز از سوختن من می گذشت که مادرم با زن طبیب بیسواد اما با گیاه مریض را خوب تداوی می نمود، پا هایم را از تکه هایی که در اطراف اش پچانیده بودند، باز کردند. زخم پای چپ ام خوب شده بود. فقط رنگ پوست پایم با رنگ دیگر قسمت های بدنم تفاوت داشت، رنگ سرخ مایل به گلابی روشن. اما پای راستم دیگر به شکل پای نبود. فکر می کردید از قسمت زانو به پایان یک چوب باریک و خشک و نوک چوب بشکل توپ بلیارد. با دیدن پایم خیلی وحشت زده شده بودم. خودم نیز بسیار ضعیف شده بودم، حوصله حرف زدن برایم نمانده بود. تحمل اینکه من فقط یک پا داشتم برایم خیلی طاقت فرسا بود. برداشتن قدم های استوار برایم ممنوع شده بود. دیگر دویدن را فقط می توانستم تماشا کنم. هیچ گاهی پوشیدن بوت های سرخ را آرزو نمی کردم. پایان جست و خیز زدن هایم در بازی های طفلانه به مکتب همراه با شاگردان همسن و سالم بود. دیگر من برای همیشه یک انسان لنگ و معیوب بودم.

این همه حوادثی است که تا امروز من متحمل می شوم و هر یک برایم زهرآگین تر و کشنده تر از قبلی اند. از جمله خواست های تقدیر من است که از روز ازل دسته بندی و تقسیم اوقات زندگی من شده است که باید من در کدام سن و چه لحظه کدام یک این حوادث تلخ را متحمل و تجربه هایی به خاطر سر سخت و مقاوم تر شدنم در مقابل بازی های بعدی زندگی، بیاموزم.

این بازی سرنوشت بود، اینکه پدر داشتم اما احساس بی پدري می کردم. به محبتی که ضرورت داشتم از من گرفته بودند. مادرم که یگانه غم خوارم بود، باوجود آن غم بی پا شدنم به شانه کوچکم سنگینی می کرد.

وقتی این جمله را ختم نمود، دستش را به پیشانی اش برد به آهستگی فشار داد، برای چند ثانیه چشمانش را بست معلم بدقت متوجه اش بود، به وضاحت لرزش لب هایش دیده مشخص بود. هوای گریه داشت. چشمانش را باز نمود، در حالیکه خیره به نقش های قالبین روی اتاقم نگاه می کرد، قطرات اشکش مانند مروارید های شفاف از قلب صدف پنهان در بحر بیکران چشمانش می تراوید.

پایان بخش سوم
ادامه دارد